

جستاری انتقادی درباره‌ی نیچه

نوشته‌ی: ویکتور سرژ

ترجمه: رامین جوان

1- فیلسوف خشونت و اقتدار

ایزدان همه مرده‌اند: اینک زندگی ابرمرد را آرزو مندیم. دولت مرگ مردم است. همراهان، آفریدگار نه جسد می‌خواهد - و نه رمه، نه باورمندان را. تنها با والاترین گونه‌ها می‌توان به هدف بشریت دست یافت. - چنین گفت زرتشت.

برای همین بیان بود که این خالق نزد ما عزیز شد. او را از میان قهرمانان زندگی، حماسه، و رؤیا برگزیدیم، چراکه با تصور وجود انسان همچون عروجی بی‌پایان به‌آینده‌ای آزاد و شکوهمند راه را به‌ما نشان داد. برخی او را آموزگار خویش برگزیدند، و گفتند شاعری که زرتشت را آفرید به‌هیچ آرمان دیگری جز آنارشیسم نمی‌توانست خدمت کرده باشد. اثری که بر مبنای چنان عشق زندگی فراتر از هر باوری، که با اندیشه‌ی پژوهش‌گری بی‌باکانه آزاد بر ملا می‌شود، همچون او پژوهش‌گری که چنان اندیشه‌های رها و رهایی‌بخش در وجودش به‌ر عشه درمی‌آیند کجا می‌توانست در جبهه‌ی دیگری خدمت کند.

اما به‌راستی چنین است؟ نیچه اغلب به‌گونه‌ای متفاوت از زرتشتی سخن می‌گفت، که در او مرشد راهمان را یافته بودیم. نوشته‌هایش نماهای بسیار دارد. اگر کلیت آثار او را در نظر بگیریم، دلیل این امر، یکی از ایده‌های غالب‌اش، اساساً پاد نهاد آرمان آنارشیستی است؛ همچنین، یگانه مکتوبی است که با جرأت در برابر ما برمی‌خیزد، نیرومند و شفاف، آرمانی دیگر، آرزویی دیگر را برپای می‌دارد، و استدلالی ارائه می‌کند موشکافانه، نیرومند، متقاعدکننده و گاه بسی درخشان.

نیچه فیلسوف اقتدارگرایی و خشونت بود که تصدیق بی‌حد و حصر آن‌ها را عهده‌دار شد، و نوید دهنده‌ی فردای بی‌پایان‌شان بود.

در حقیقت، او تنها و یکه دشمن ما بود، و همچنان هست، چراکه اندیشه‌هایش زنده‌اند. چراکه دنیای کهن، به‌جای استفاده از انسان، اندیشه، یا دلیل، همچنان استاد، قاضی، سرباز، یا خطیب را به‌مقابل با ما می‌دارد.

معدود اثری چندوجهی چون نوشته‌های اوست. آثارش ناسازه‌وار، ژرف، همان قدر سبک‌اند که سنگین، آمیخته با خنده، دعایی و دشنام، فریادی بلند و نجوایی محرمانه است. زیادت زندگی‌شان پریشان‌مان می‌سازد. چونان که شاید اگر بخواهم برخی از این نشان‌ویژه‌های اساسی را نشان بدهم بی‌حیایی بنمایم. مگر محصول تمامیت وجود و زحمت اندیشگی خستگی‌ناپذیر نیست؟

با وجود این، به‌پیروی از این نمونه‌ی پرتکاپوترین پژوهش‌گر رها، بی‌هیچ ترسی، از آن‌ها سخن خواهم گفت. اما با مقاومت در برابر امکانات زبان، به‌خاطر حقیقت خویش، با شوقی یگانه برای فهم، خستگی‌ناپذیر بسوی روشن‌بینی پیش می‌روم. اگر خود ندانم چگونه خویش را راهنمایی کنم، چه کسی راهنمای من خواهد بود؟ به‌این ترتیب، من شجاعت آن را دارم که بنابر اعتقادات خویش انتقاد کنم و نتایج حاصل را بی‌هیچ غرور بیهوده، و با حسن نیت صرف به‌همسفران عرضه کنم.

قطعاً ادعا نمی‌کنم که این یادداشت‌ها بررسی انتقادی کاملی از فلسفه‌ی نیچه را ارائه می‌کند. چندین نکته‌ی مهم از ایدئولوژی چندوجهی او را که برای ما مانده است، کنار می‌گذارم. نقد خود را به‌ارایه‌ی

رسول غالباً به فراموشی سپرده‌ی آرمان اقتدارطلبانه و قدرت‌مند زندگی محدود می‌کنم. آرمانی که زیبایی‌های خود را دارد، لیکن عمیقاً بربریت است و دشمن پیشرفتی است که ما برای دستیابی به آن مبارزه می‌کنیم.

نوشته‌های نیچه به‌خاطر دوگانگی‌شان ما را گمراه کرده است. به‌خاطر خلق و خوی نیچه این آثار حاوی دو جنبه‌ی همستیز و با این حال مکمل‌اند. معمولاً یکی از این جنبه‌ها را می‌بینیم، آن که بر ما آشکارتر است، یکی را که آشکارا مناسب می‌یابیم. نیچه ویران‌گری است و سازنده‌ای. ما ویران‌گر درون او را دوست داریم، مردی که جزم‌اندیشی اخلاقی را انکار می‌کند، مرد بی‌ایمان، و بی‌ادب را، انکارگرای بزرگی مسلح به‌واژگان آتشین. اما این واقعیت را به‌حساب نمی‌آوریم که ناپود می‌کند تا برای آرمانی جا باز کند که احتمالاً از آرمان ما کاملاً متمایز است. اگر او در پی درهم‌شکستن الواحی است که ارزش‌های جاری بر آن‌ها حک شده، نه از آن‌روست که سامانی نوین را بر جای‌شان بنشانند مبتنی بر رشد آزاد شخصیت هر انسان، نظمی که یگانه قانون‌اش قانون نهایتاً تعالی یافته‌ی آگاهی است که با زندگی آزاد شکوه‌مندی یافته، بلکه خواهان جوان‌سازی نظم کهن است، نظمی که به آن باور دارد و می‌خواهد آن را ابدی سازد. چرا که او قهر عیان، زور آشکار برای کوبیدن مغلوبان، ژست قاطع قدرت، مبارزه‌ی خشونت‌بار انسان برضد انسان را که حاصلش بردگی گروهی از انسان‌ها و آنچه گروهی بی‌باکانه پرورش گروهی دیگر می‌خوانند را تحسین می‌کند.

شوری دارد برای تثبیت اقتدارگرایی، پیروزی و استیلا، شوری چنان قوی است که حتی آن را نشان مشخص زندگی در اوج می‌بیند. مابقی صرفاً فساد است، زوال، افول، انحطاط و شوقی شدید به‌مرگ ضعیفان.

هر فلسفه‌ای همیشه مبتنی بر احساسی قدرتمند بنا می‌شود که الهام‌بخش و غالب بر آن فلسفه است: صرفاً قلعه‌ی ساختاری ایدئولوژیک است. در فلسفه‌ی نیچه، این احساس غالب عشق مطلق به زندگی است، که شاید تا حدی واکنشی به‌بدبینی شوپنهاور و هارتمن است.

بگذارید ببینیم می‌توان طرحی کلی و گسترده از اندیشه‌های او ارائه کنیم. زندگی دردناک، دروغین، بافته‌ای از توهم و خطاست. زیبایی است، شکوه، قهر، آفرینش بی‌ایمان، معجزه، و شادی است؛ و شادی فراتر از همه. و حتی در تحمل درد، چراکه به‌نظر می‌آید حیات در نهایت مجبور می‌شود فریاد سر دهد. عنصری از شادی بیان‌ناپذیر وجود دارد. شیوه‌ای از رنج بردن وجود دارد که اصیل و نجیبانه است. هنگامی که به‌آگاهی از این واقعیت دست بیایی، شورمندانه به‌هر تلاشی تن می‌دهی، حتی اگر شکنجه باشد. ضروری است که عشق ما به زندگی هرچه افزون‌تر و با تمامی قدرت باشد با هر گامی گسترش یابد با تمام توان خویش در خدمت‌اش کوشیم. این‌جاست که با اندیشه‌ی غالب نیچه روبرو می‌شویم: «بزرگترین نیرو باید در خدمت پرشورترین زندگی باشد».

این همان است که «اصلاح فلسفی» او نام گرفته است. ژول گولتیه می‌نویسد، تاکنون فلسفه را می‌شد «برآشفتنگی حقیقت» تعریف کرد. نیچه دیگر به‌این شکل آن را نمی‌پذیرد. حقیقت چگونه مهم است؟ آیا اصلاً حقیقتی وجود دارد؟ «کذب اندیشه در نظر ما مخالفت با آن اندیشه نیست. ما در پی آنیم که بدانیم چگونه این اندیشه به زندگی شتاب می‌بخشد و آن را حفظ می‌کند.» فیلسوف نوین انسان پرشوری است که ارزش‌های تازه‌ای می‌آفریند، زندگی را معنا می‌بخشد، آن هم معنایی اصیل. ماجراجویی است که می‌داند چگونه باید ماجرای قهرمانانه‌ای را پذیرفت، که خود زندگی است. این عشق به زندگی تعصبی مثبت است درباره‌ی کسانی که قدرت‌مند بودند و زندگی سرشاری داشتند. و نیچه همه‌ی این مردان را به یک‌سان تحسین می‌کند. یونانیان، هم ورزشکار و هم هنرمند؛ وایکینگ‌ها؛ انسان‌گرایان و سربازان مزدور در ایتالیای دوران نوزایی؛ پروتستان‌های فرانسوی سده‌ی شانزدهم: نیچه این‌ها را از میان صفحات تاریخ به‌عنوان مردانی برمی‌گزیند که مهر اراده‌ی خویش را بر زندگی نشانده‌اند. بر فراز تمامی این‌ها، و خارج از دوران خود او، مجسمه‌ی غول‌آسای ناپلئون هم‌چون قدرتی فراتر از معمول برپا شده: «آرمان اصیل به‌تمام‌معنی ... هم‌نهیست نهادین غیرانسان و فراتر از انسان».

در این جا تمیز بین آنچه ما را به این فیلسوف بزرگ نزدیک می‌کند و آنچه ما را از او جدا می‌سازد دشوار است. اگر بتوان آنارشیسم را «نبرد برای پرشورترین زندگی» تعریف کرد، ما در مورد عشق به زندگی، منشأ تمامی عصیان‌ها، هدف تمامی تلاش‌ها، با او موافقیم. و ما نیز قهر را تحسین می‌کنیم، نیرویی آفریننده، بازگرداننده‌ی سلامت، دگرگون‌ساز، و همیشه بالنده. برای خلق ارزش‌های نو ما کوشیده‌ایم: خودمختاری فردی، اصالت، حق مطلق وجدان، همبستگی خودجوش، اخلاق بی‌جزم‌اندیشی یا توهم. در یک کلام، جایگزین کردن انتزاعات خودکامه‌ای که گذشته را به شکل انواع تعهدات بی‌شمار یا قراردادهای اجتماعی بر ما تحمیل می‌کند با دارایی تازه‌ای: اعلام صریح فردیت انسان. و بدین‌سان است که با قرار گرفتن و رای قدرت مردان کوچک این روزگار دون، این آرمان را می‌توان ابرمرد نیز نامید، چه بسا جانوری است این انسان.

جز این که، کنار آمدن با تحسین‌اش از ناپلئون برایم آسان نیست. من نیز همچون همه‌مان به ارزش و عظمت قدرت واقف‌ام. اما به‌نظر می‌آید که نیچه تصور قدرت را نمی‌فهمد. غالباً نیرو را با خشونت که صرفاً ددمنشانه‌ترین بُروز نیروست اشتباه می‌گیرد. نیروی دیگری جدای از نیروی فاتحان سرزمین‌ها و ثروت‌ها، نیرویی سواي قهر اسلحه، و ارزش‌های دیگری جدای از پیروزی یک تن بر هم‌نوعان خویش وجود دارد. قهر هم رشد کرده است. در گذشته در گرز و تبر نمود یافته بود؛ فردا مظهر آن اندیشه و اراده خواهد بود. پیروزی آن بر دیو انسان قدیم است، که بارها با کارهای خشونت‌بار رها شده. این پیروزی انسان است بر طبیعت، و بر طبیعت خویش. «آرمان اصیل و به‌تمام‌معنی» ما انسان فروتن و تزکیه یافته‌ای است که بر غرایز مبارزه‌ی ددمنشانه در نیاکان خویش فایق می‌آید چراکه خواهان مبارزه‌ی دیگری است، مبارزه‌ای که مستلزم قدرت یا شهامت کمتری نیست. لیکن او را زبینده‌تر است. در هم شکستن شمشیر را شجاعتی بیش‌تر لازم است تا به‌کار گرفتن آن؛ همچنان‌که رها و آزادگر بودن را تا ستمگر شدن.

نیچه نوشت: «من ابرمرد را به‌شما می‌آموزم، چراکه بشریت می‌تواند فقط یک هدف در سر داشته باشد؛ آفرینش مردی برتر با فرهنگ برتر». وسایلی که برای این کار در اختیار داریم مبارزه و تلاش است. معنایش برای فرد این است که با خود و دیگران خشن باشد تا بتواند از سطح خود فراتر برود. مطمئناً، هرکس که نداند چگونه به‌اندازه‌ی لازم خشن باشد، خوب بودن را نخواهد دانست. بردگی برای جامعه لازم است.

تولد مرد و الاثر حاصل نوعی ناانسان‌سازی است که از کوشش همگان، که بهر سود گروهی اجراء می‌شود، بهره می‌برد. برای این که یک پاسکال بتواند فکر کند، ضروری است که اکثریت موجودات بشری وجود حیوانات بارکش را بزیند، کشت‌وکار کنند، بی‌هیچ امیدی زنده بمانند. این حالت طبیعی مردم میان‌مایه است، که بیش‌ترین شمار مردم‌اند. بگذار خدمت‌گزاری کنند! رنج‌هاشان چه اهمیتی دارد، چراکه در سایه‌ی زحمت دشوارشان، اشرافیت نرینه و فرهیخته قادر به زندگی می‌شوند، مراسم دوست-داشتنی‌شان را برپا دارند، هنر را پرورش دهند، و از لذایذ جنگ و پژوهش در اندیشه بهره‌مند شوند: «نژاد مسلط و نژاد پست».

نیچه تلاش می‌کند جنبه‌ی مثبت و علمی این تصور از پیشرفت را براساس بندگی توده‌های میان‌مایه نشان دهد. برای پاسخ به‌او، بی‌انید واقعیت‌ها را بررسی کنیم. بی‌هیچ تردیدی می‌توان گفت که در اشرافیت جا افتاده به‌راستی همان قدر میان‌مایگی می‌توان یافت که در میان توده‌ها استعداد. اگر برای پیدایش یک مرد و الاثر، قربانی کردن وجود دیگری یا دیگرانی، که می‌توانستند نجیبانه کار کنند و اندیشه، ضروری باشد، آن پیشرفت هیچ سودی ندارد. خلاصه، برآنیم که: آنچه بهترین شرایط زندگی را برای همه‌ی آدم‌ها فراهم می‌آورد، جامعه است، که بهترین زمین را برای پرورش مرد و الاثر آماده می‌کند. محیطی که از دشمنی اشراف و توده‌ی بندگان ایجاد شود ناسالم است. انحطاط عقلانی و اخلاقی سلطه‌گران به‌همان اندازه عمیق است که انحطاط آنان که تحت سلطه‌اند. پس ای فیلسوف، انسان آزاد و رها یگانه انسان راستین است! اگر زندگی ابرمرد اجباراً به‌سلسله‌مراتب فرماندهی وابسته بود، که به‌همان اندازه‌ی

زنجیرهای عبودیت سنگین‌اند، بهراستی «زیاده انسانی» می‌بود. و در این صورت باز هم تاریخ بی‌فروغ قیصرها دیگر بار آغازیدن می‌گرفت، که در مقایسه با چونا اپیکنتی چندان جلوه‌ای ندارد.

چرا آفریدگار در این مفهوم هنرمندانه‌ی قهر باز ایستاد؟ می‌توان پرسید، و هنگامی که پس از پیگیری نقد پیروزمندانه‌ی خویش و تحسین انگیزه‌ی شورمندان‌ه‌ی ذهنی قدرت‌مند در جستجوی غیرممکن‌ها، در غم فرو می‌رود، به‌تکرار باستانی‌ترین خطای بشر می‌رسد: یعنی، به‌کیش خشونت و اقتدار، که مردان والاتر نوین، با گذشت هر روز بیش از پیش دورتر از آن می‌شوند.

اینان را می‌توان خارج از ساختار طبقات اجتماعی، و علی‌رغم وجود آن‌ها، یافت. در واقع، آن‌ها اشرفیتی را تشکیل می‌دهند که ذهن و قلبی نجیبانه‌تر دارند. برخی خود را از پایین‌ترین اعماق بالا کشیده‌اند، و اینان نه کوچک‌ترین‌اند در میان‌شان. لیکن در بهرسمیت شناختن هیچ نوع والاتری سواى آن‌که یگانه منبع‌اش ارزش عقلانی و اخلاقی افراد است همه متفق‌اند.

2- اخلاق دوگانه

نیچه تلاش کرد نشان دهد که در بشریت، اخلاق متحمل تطوری دوگانه شده است. اخلاقیات دو منشأ متضاد دارد و در میان سلطه‌گران و بردگان تولد یافته است. دو اخلاق وجود دارد، یکی اشرافی و دیگری بنده‌گی، چرا که دو گونه‌ی بشر وجود دارد، یکی که فرمان می‌راند و دیگری که اطاعت می‌کند. از دیدگاهی مثبت، هر نوع درک این تبارشناسی اخلاق ایده‌ی غالب را، که عدالت است، افشا می‌کند. دیگر پژوهشگر است که تعیین می‌کند کدام یک از ارزش‌های امروز در مسیر پیشرفت نوع گرایشانی دارد که از دو گونه‌ی اولیه‌ی اخلاق ناشی شده است. که از دیرباز با رسوم و عقاید تمدن باستانی ما تلفیق شده‌اند.

ادعا نمی‌کنم که نیچه این پژوهش را تا نتیجه‌گیری صحیح خود ادامه داد. درنهایت، خلق و خوی تند او تسلیم پیش‌داوری می‌شود. زبان خویش را بر ترازو می‌نهد، که کم از سنگینی شمشیری ندارد. وای بر شکست‌خوردگان! نیچه ترانه‌ی تمجید اخلاق اشراف می‌سراید، و هم‌زمان الهامات نیاکان بردگانی را نفرین می‌کند که نیکی، آزادی، برابری، پارسایی، و صلح را اختراع کردند. زن‌وارگی، ناتوانی روح، جان‌پناه ضعیفان. درحقیقت، هرگز چنان خفتی عمیق یا چنان زخم زبانی شدید- به‌صورت «ایدئولوژی‌پردازان» پرتاب نشده است. مسیحیت، لیبرالیسم، سوسیالیسم، آنارشی، آرمان‌های آزادگرانه، رویاهای بشریتی رها از زشتی و رنج ستمگری، اندیشه‌های حقیرانه‌ای که پیش از این، بردگان یهودی تصدیق کردند و بعدها آلمانی‌های کم‌فرهنگ نهضت اصلاح‌دین- و پس از آن هم، فرانسویان، تباهی یافته در اخلاق مسیحی و احساساتی‌گری انقلاب فرانسه- و امروزه هم که فرمان‌روایی جهانی میان‌مایگان. این همه بدترین نشانه‌های تباهی، «فَلَقَ انسان» است.

همین مانده که فیلسوف جدید خود را به‌مردان منحن بچسباند تا پوسیدن خویش را شتابی بخشد. هرچه این کار سریع‌تر، به‌لحاظ اخلاقی و اجتماعی، زودتر می‌توان بر ویرانه‌های دنیای کهن زندگی را بازسازی کرد. اگر چیزی ما را به‌منظر نیچه نزدیک کند، همین است. فراسوی «اندیشه‌های جدید» دون که باید پیروز شوند، و سپس بی‌هیچ درنگی متلاشی شده، و در نهایت جای خود را به‌آرمان‌های اصیل و جاوید ما بسپارند، که حاکی از رستاخیز نیروهای حیاتی بشریت خواهند بود، به‌هرروی، نیچه به‌آرمان دیگری چشم دارد. تا امروز، هر اعتلایی از نوع بشری حاصل کار جامعه‌ای اشرافی بوده، و پس از این نیز چنین باشد: این کار جامعه‌ای است که به‌دوره‌های زمانی درازدامن ایمان دارد، به‌پایگان، به‌برجسته‌سازی تفاوت‌های بین آدم و آدم و به‌یک معنا یا به‌معنایی دیگر به‌بردگی نیاز دارد... «حکمت شادان».

رد القائاتی که در این افسون است بر عهده‌ی من نیست. نیچه با ظرافت و سرسختی، و با توسل به‌دیالکتیک ساخته و پرداخته‌ی مکتب سوفسطائیان آلمان، از آن‌ها دفاع می‌کند. این شیوه‌ی اوست در

دفاع از اقتداری که اکثر اندیشمندان به‌تلخی برضد آن جنگیده‌اند و مُثله شدند. این مُعضل اقتدار و آزادی را جامعه‌شناسی می‌تواند حل کند. الیزه رگلو، هربرت اسپنسر، و تایلور، چند تن از بهترین کسان‌اند که با بررسی واقعیت‌ها به‌این نتیجه رسیده‌اند که «نهال انسان» تنها در هوای تازه، زیر نور آفتاب آزاد رشد می‌کند. این نهال صرفاً زمانی تمامی زیبایی بالقوه‌ی خود را متجلی می‌کند و زیباترین میوه‌هایش را به‌بار خواهد آورد که سایه‌هایی که آن را زندانی کرده‌اند پراکنده شوند.

اشتباه عمده‌ی این فردگرایی ستم‌آن‌جاست که اندیشه‌ی باستانی آزادی و اقدامات بزرگ را احیا می‌کند، اندیشه‌ای که مدعی است: اعمال اقتدار امکانات لذت و تلاش مفید را افزایش می‌دهد. این صرفاً به‌معنای محدودش صحیح است، زیرا منافع سلطه‌گر از دست‌رنج بردگان قطعاً ارزش چشم‌پوشی کامل از برترین نیروهای آنان را ندارد. شخصیت ستم‌گر فقط با بدشکل ساختن خویش بارز می‌شود، و این انحطاط حرفه‌ای اغلب به‌گمراهی‌های سهمگین منجر می‌شود. به‌طور کلی، پیروزی ظاهری در عرصه‌ی اقدامات مثبت به‌شکست درونی نمی‌آورد، فاجعه‌ی جبران‌ناپذیری که والاترین الهامات ذهن و دل بدان ورطه سقوط می‌کنند. هیچ‌کس چونان خود برده‌دار منکوب‌بردی نیست. او نه می‌تواند فرار کند و نه خویش را آزاد، بلکه باید از ثروت خود نگهداری و دفاع کند، و محکوم است خود را در زحمت بردگان وا نهد. نه می‌تواند اندیشه ورزد، نه عشق، نه رویاپردازی کند، نه تفکر، نه حتی آزادانه کار کند. زندانی منافع خویشتن است. این ضرورت‌های نبرد روزانه، پیروزمندانه باشد یا نه، آرام آرام اما قطعاً هر آنچه نیکویی در انسان باشد را می‌کشد.

اما، «روشنی در درون توست». مگر مسیح نمی‌گوید که «با به‌ست آوردن دنیا، روح خود را از دست داد»؟ من فردگرایی اقتدارگرایانه‌ی نیچه را به‌خاطر غفلت از تجربه‌ی ذهنی نقد می‌کنم. شخص فردباور خود را از طریق ارزش درونی خویشتن بارز می‌سازد؛ از طریق سلطه‌ی خود؛ از طریق آیین استدلال بی‌طرفانه؛ از طریق سخاوت، بی‌نیازی، و ایده‌آلیسمی که از مشخصه‌های خودمحموری والاست؛ و با تلاش شدید اراده‌ی پرشور و با درایت، ویژگی‌هایی که تماماً به‌اصالت راستین نزدیک‌تر است.

اشرافیت باستان، که حاصل پیروزی بود، گاه گونه‌های زیبایی از بشریت را به‌وجود آورد. ارباب فرانسوی سده‌ی هفدهمی چنان بافرهنگ، چندان شجاع، سرشار از افتخارات، سرشار از ایثارگری برای پادشاه خود، چنان آکنده از برتری خود بر رعیت بود که تمامی هم‌پستگی بشری‌اش در مرزهای قشر لایزال‌اش باز می‌ایستاد. بی‌هیچ تردیدی، در آن برهه از تاریخ، متمدن‌ترین مردی که گونه‌ی بشرهای فقرزده می‌توانست به‌وجود آورد، بورژوازی نجیب‌زاده بود. البته، بعدها وضعیت تحقق فردیت نجیب‌زاده زیرورو شد. بسا خام‌اندیشی است که بخواهند چندین سده به‌عقب بروند. رعایا، جنتملن‌ها، و اشرافی نجیب‌زاده، سه طبقه‌ای که از بین رفته‌اند. جنگ بر سر پول و به‌خاطر اندیشه، علاوه بر فعالیت‌های اطلاعاتی، وضعیت وجودی جدیدی ایجاد کرده است. دیگر نه طبقه بلکه بیش‌تر تمایزات بین انسان‌ها مهم است. فضیلت‌اعلی دیگر اقتدار نیست، بلکه اصالت است، استقلال، و بازداشت قدرت.

اشرافیت جدید، برخلاف اشرافیت باستانی، از هر نوع قشربندی می‌گریزد. آنان از توده‌ی عظیم گم‌نامان برمی‌خیزند و به‌همان‌جا باز می‌گردند. برای انسان، برخلاف آنچه در میان سگ‌ها، بین سگ‌های شکاری و سگ‌های نگهبان می‌بینیم، دیگر نژادهای برده و نژادهای مفتخر، وجود ندارد.

اشراف‌زاده‌ی فردا، مرد برتر فردا، انسانی کامل خواهد بود: هوشی شفاف، دلی توانای عاطفه، و نیرویی نرینه. او نه نسبت به‌خویش و نه نسبت به‌دیگران مرتکب جنایت فرماندهی و فرمان‌بری نمی‌شود. او راهنما، سرمشق، انسان خردورز و قهرمان خواهد بود؛ اما هیچ‌گاه مرد شلاق‌زن نمی‌شود. این آرمان جدید فقط به‌ما هم تعلق ندارد. تاریخ تمدن ما صعود آرام رمه‌ی انسان را به‌بلندی‌هایی آشکار می‌سازد که زادگاه این آرمان خواهد بود، تابع قوانینی به‌همان میزان مطمئن و گریزناپذیر که بر مرگ تن‌های ما فرمان‌رواست. جوامع ما، علی‌رغم دوره‌هایی از بازگشت به‌بربریت – همانند دوران خود ما – از خودکامگی به‌سوی آزادی می‌رود، از حاکمیت خفه کردن و شمشیر به‌حکومت قوانین درونی، و از

پایگان طبقات به‌فردباوری در حرکت است. هیچ چیزی نمی‌تواند مانع این تطور شود، فرآشدهی مرتبط با حیات کیهانی. به‌رروی، این نتیجه‌ای است که ذهن‌های بزرگی از بشریت که نیچه از آن‌ها نفرت داشت دریافت کردند.

هرچند قبول داریم که استدلال نیچه قوی و بسیار اغواکننده است، اما در واقع بر پیش‌داوری بنا شده است. این روشن‌فکر ولعی حیوانی به‌نیروهای فعال، بیرونی‌شده، و مثبت داشت. در او عشق به‌تلاش جسمانی و عشق به‌مبارزه را چنان می‌بینیم که گویی نیاکان سده‌ی شانزدهمی ما احساس می‌کردند؛ همان‌ها که نیچه بی‌قید و شرط تحسین‌شان می‌کرد.

اما از منظر فلسفی، استدلال شورمندانه‌اش گناهی مضاعف است، و زمانی که تلاش می‌کند تا ظاهری علمی به‌آن بدهد، حتی بزرگ‌تر نیز می‌شود.

نیچه از آن بخش از سرزندگی و زیبایی نیروهای انقلابی که از ابتدای سده‌ی گذشته در سرتاسر دنیا فعال شده بودند غافل بود. چنان رفتار می‌کرد که گویی ستم‌دیدگان، شکست‌ناپذیران، شورشیان، آرمان‌گرایان، و درماندگان در مبارزات خود برضد نظم اجتماعی کهنه، معترف به‌موجودیت خود در بین طبقات پایین‌تر، «نژاد بردگان»، نبوده‌اند؛ و پنداری فاقد منابعی عقلانی و اخلاقی بودند که در بزرگی هم‌پایه‌ی طبقات محبوب‌تر باشد.

اندیشه‌ی انقلابی، صرفاً از این حقیقت که به‌شورش دامن زده، به‌شور ایدئولوژیک، تا تلاش‌های مستمر برای دستیابی به‌اهداف، و سوسیالیسم و آنارشیسم، خود را به‌عنوان نیرویی برای دگرگون‌سازی ابراز کرده است که نباید آن را نادیده گرفت؛ و نیچه، که همه‌ی شکل‌های قدرت را تحسین می‌کند، مانده بود که حق مطلب را چگونه ادا کند؛ و نمی‌دانست که چگونه باید اندیشه‌ی خود را با نتایج پژوهش‌های اجتماعی مدرن تطبیق دهد. نیچه اظهارات ساده را در برابر آثار اقتصاددانان، روان‌شناسان، و جامعه‌شناسان قرار می‌دهد؛ با بازسازی گام به‌گام مراحل پیشرفت گذشته می‌خواهد پیشرفت آتی را پیش‌بینی کند. «شرط پیشرفت تمدن خدمت به‌بیش‌ترین تعداد است»: این یکی از نهشت‌های (تزه‌های) ترجیحی او است، که پژوهش علمی آن را نقض می‌کند. در واقع، تداوم پیشرفت بشریت به‌سوی سلامت نه به‌دلایل خدمت‌گزاری، که علی‌رغم آن بوده است. یکی از عوامل عمده در پیشرفت دقیقاً همین تلاش خستگی‌ناپذیر فرد برای رها کردن خویش است از هرآن‌چه بر او تحمیل شده است. حتی می‌توانیم این را هم اضافه کنیم که صرف وجود بی‌عدالتی در جامعه که به‌خودی خود نوعی عدم توازن ایجاد می‌کند برای فرهنگ خطرناک است. تمدنی که فقط به‌برخی تعلق دارد، تمدنی که بهترین ثمره‌ی آن به‌اقلیتی تعلق می‌گیرد، می‌تواند به‌دست نیمه‌بربرهایی که نتوانسته است ارزشی برای آن‌ها قایل شود تضعیف یا ویران گردد. شهرهای باستانی فقط به‌خاطر یورش مهاجمان بیگانه از بین نرفتند، بلکه بیش از آن، به‌خاطر بی‌تفاوتی توده‌هایی بود که به‌بردگی کشیده شده بودند و دفاع از آن برای‌شان هیچ اهمیتی نداشت. برای یک میلیون برده‌ی هفت‌تپه چه اهمیتی داشت که آلا‌ریک معابد مرمرین آن را، که در نظر آن‌ها هیچ ارزشی نداشت، به‌یغما برد؟

برخلاف فرضی که نیچه مسلم می‌پندارد، حقیقت این است که هرگونه استعلای بشریت نتیجه‌ی رهایی او بوده است؛ که هر فرهنگی ثمره‌ی اقدامات پیروزمندانه برضد هرآن چیزی است که بر ما تحمیل شده؛ و جوامعی که بر شالوده‌ی خشونت و نابرابری بنا شده باشد با خشونت و نابرابری زوال می‌یابند.

3- نیچه، امپریالیست نیک آلمانی

رویدادهای جاری پرتو نوینی بر جهان اندیشه‌ها می‌افکند. در این درخشش ناسالم، با ظواهر ناشناخته‌ای روبرو می‌شویم که از آن‌ها بی‌خبر بودیم و فکرش را هم نمی‌کردیم. و اگر اراده‌های

سرسخت، حقوق، و دلایل والاتر هم ضعیف نشوند، توهمات، برخلاف آن‌ها، کاملاً محو می‌شوند. ما از ته دره بر کل جهان فرمان می‌رانیم. بسا نقاب‌ها که فرو افتادند در حضور آنان که ما را می‌شناسند؛ بسی اندیشه‌ها بی‌آن که انتظارش را داشته باشیم انکار شده، بی‌حرمت گشته، بی‌ریخت، یا پنهان گشته‌اند، و چه چهره‌هایی که به‌زیر حجاب نخزیده‌اند! حتی مردگان، که به‌نظر می‌رسید زحمت خود را کشیده باشند، آن‌ها نیز دگرگون می‌شوند! و از همه این‌ها گذشته، چهره‌ی تازه‌ای از نیچه می‌بینیم، نیچه‌ی واقعی را، نیچه‌ای که علی‌رغم خویشتن، امپریالیست نیک آلمانی بود. هم‌چنان که ویکتور هوگو به‌زیبایی می‌سراید، «چون شاهد شروع سپیده‌دم سیاه در آسمان قدرت‌مندترین‌ها ایم»، چون لوح‌هایی که قانون بر آن‌ها تعریف خیر و شر را حک کرده بود در هم شکسته و خرد شده‌اند، و تنها خشونت مهم است، متفکری که سپیده‌دم را نگاشت، هم او که می‌خواست تلاش برای زندگی را «فراسوی خیر و شر» جای دهد، این بی‌اخلاق کبیر، در نظر ما طلایه‌دار سپاه است. او مقدم بر آلمان امپریالیست کنونی در راستای راهی بود، که به‌ویژه‌های تمدن راهبر شد.

به‌نظر می‌آید که نیچه تا مغز استخوان، شهروند معاصر آلمانی، آن هم امپریالیست آلمانی بوده است. خلق‌و‌خوی فعال او حاکی از منشأ پروتستان و آلمانی اوست، نوع درک او از واقعیت، و سرزندگی پرشور او که تفاوت زیادی با لاقیدی شک‌گرایان فرانسوی (مانند رنان یا آنا تول فرانس، و یا پوزیتویسم تأملی آزاد اندیشان انگلیسی مانند بین، اسپنسر، و استوارت میل) دارد، از ریشه‌های آلمانی و پروتستانی او نشأت می‌گیرد. او، که پسر کشیش پروتستان ساده‌ای بود، توانایی خود را برای درک مناسب مسائل اخلاقی و رها کردن خود از عقاید پذیرفته را مرهون فرهنگ مسیحی ژرف خویشتن است. نویسنده‌ی *دجال* در درازنای دردناک‌ترین ساعات وجود منزوی خویش، نامه‌هایش را با امضای «مصلوب» به‌پایان می‌برد و عنوان یکی از کتاب‌هایش را *اینک انسان* برگزید که یادآور صحنه‌ای بی‌رحمانه از تاریخ انجیلی است (عیسی با تاجی از خار مهبای مصلوب شدن). از این‌جا می‌توان دید که نخستین تحصیلات مسیحی‌اش تا چه سهمی در شکل‌گیری شخصیت اعجاب‌انگیز او نقش داشته است. باید اشاره کنم که امروزه در هیچ کشور غربی هیچ گروه مذهبی فعالی نیست که از نظر اهمیت دادن به‌ایمان، مراسم، و آزادی اندیشه قابل قیاس با پروتستان‌های آلمانی یا انگلیسی باشد.

دقیقاً در همان زمانی که نیچه مشغول نگارش آثارش بود، اندیشمندان فرانسوی و انگلیسی نیز، با الهام از همان مفهوم علمی کیهان، هدف مشابهی را دنبال می‌کردند، هم‌چون نیچه، تصورات جدید آن دوره از تاریخ را درباره‌ی جبرگرایی در بررسی پیچیده‌ترین پدیده‌های زندگی بشری به‌کار می‌بستند. اسپنسر، که نیچه در یکی از نا‌عادلان‌ترین نوشته‌های خود به‌سرزنش او پرداخته است، کتاب مهمی در این باره تألیف کرده بود. و برای این که تفاوت بین خلق‌و‌خوی این امپریالیست مدرن آلمان را با رقیبان‌اش نشان دهیم، از تین نقل قول می‌کنم، که او نیز سرسختانه منطقی بود و تمامی زندگی خویش را وقف آئین تفکر کرد و با تمامی وجود شاعرانه و با نیروی عاشقانه‌اش به‌زندگی عشق می‌ورزید؛ و از گویو که با مطالعه‌ی اخلاق، در رساله‌ی نافذ خویش «درباره‌ی اخلاقیات بدون اجبار یا محدودیت» اخلاق آنارشیستی را بنیان نهاد؛ و سرانجام، از کارل لایل نقل قول خواهیم کرد، که به‌قول نیچه «آن عوام‌فریب مسخره، آن حقه‌باز بی‌سلیقه»، که همانند نیچه و اندک زمانی پیش از او، آفریننده‌ی ارزش‌های نوین را تحسین می‌کرد. تین و گویو، با شیوه‌ی فرانسوی، و روحیه‌ی فلسفی با اقتدارشان، و موزونی زبان و اندیشه، اندیشه‌های مشابهی را، عاری از خشونت و بی‌پروایی، بدون بنیان لازم برای هرگونه تعدیلی در زندگی تدوین کردند. به‌نظر می‌رسد که کارل لایل نیز، که با شعله‌ی نوادگانی جان یافته بود که به‌نور درونی باور داشتند، خارج از حلقه‌ی فعال زندگی باقی ماند بی‌آنکه دریابد که هر اندیشه «نیروی است که هدف محقق شدن در سر دارد». خلق‌و‌خوی جنگاور نیچه ضروری بود تا جبرگرایی، تبارگرایی، و بی‌اخلاقی تبدیل به‌دلایل تازه‌ای برای فعالیت، دلایل تازه‌ای «برای زندگی در واقعیت روزمره شود. برای این که تشخیص دهیم شخصیت آن‌ها چقدر متفاوت است، کافی است یکی از کتاب‌های نیچه را برداریم و صفحه‌ای از نوشته‌های او را با یکی از صفحات نوشته‌های تین مقایسه کنیم. مثلاً، زرتشت

نیچه می‌گوید: «با خون بنویس، و خواهی آموخت که خون روح است». و بهراستی که نیچه با خون می‌نویسد. زندگی خویش را در این اسلوب تپنده و چرخنده ریخت، اسلوبی به‌همان اندازه پر حرارت، پر شور و پرهیجان، مستی‌آور، اسلوبی که فریاد و دشنام نمک آن است، و سرشار از تصاویر درخشان است، و بی‌نظیر.

بهتر است در این‌جا خاطر نشان گردیم که این استعداد به‌شور آمدن با اندیشه، که امروزه به‌ندرت در انسان‌گرایان می‌بینیم، در نیچه با توانایی خارق‌العاده‌ی تعقل انتزاعی همراه شده است. علاوه بر این، به‌نظر می‌رسد که در اروپای قدیم فقط نژادهای ژرمن بودند که موهبت تحقیق متافیزیکی را از هندوهای باستان به‌ارث برده باشند. فقط آن‌ها بودند که جسارت یافته بودند به‌زرفای معضلات ذات، دلیل اولی، و دلیل غایی غور کنند. از لایب‌نیس تا نیچه، آلمان‌ها چندین نسل فیلسوف و متافیزیک‌دان به‌دنیا عرضه کرده‌اند که جسارت کافی برای تلاش جهت درک کائنات داشته‌اند. فرانسه آگوست کنت، و انگلستان اسپنسر، و آلمان هگل و امروزه هاگل را عرضه کرده‌اند، که متافیزیک‌ترین دانشمندان‌اند. نیچه در مقام مرید شوپنهاور به‌همین مکتب مهم تعلق دارد. او از طریق این تبار فکری با عجب‌های سفسطایی، انتزاع‌کنندگان عنصر پنجم، و آفرینندگان کیهان‌زایی که هگل، فیخته، شلینگ و هارتمن بودند، در وحدت است. فقط پیش‌داوری بنیادین اوست که با استاد قدیمی‌اش تفاوت دارد. آنچه او می‌خواهد انهدام اراده جهت زیستن از طریق انصراف مراد نیست، بلکه تعالی خواست قدرت از طریق فعالیت‌های ویران‌گر و آفریننده است. او نمی‌خواهد از رنج زندگی بگریزد، بلکه رنج عظیم زیستن را شادمانه استقبال می‌کند.

ویژگی سرآمدان روشن‌فکری کنونی آلمان آیین هوش و نیروی ددمنشانه است، حال آن‌که در نظر سایر مردمان، به‌ویژه در بین لاتین‌ها، فرهنگ مترادف فرهیختگی، طرد خشونت، و اولویت ارزش‌های معنوی است. امپریالیست آلمانی معاصر عمیقاً به‌دانش عشق می‌ورزد، شاعر است و روحی تعقلی است، اما عقل را در خدمت نیروی ددمنش قرار می‌دهد. به‌نظر می‌رسد که خشونت پیروزمند در نظر او تحقق کامل قهر باشد. شاید بتوان کلی‌ترین قانون اندیشه‌اش را، که شالوده‌ی ساختار اصلی بقیه را فراهم می‌کند، به‌صورت آیین عقل و آیین قهر تعریف کنیم. سرچشمه‌ی امپریالیسم، سازمان اجتماعی، طبقات متصلب اجتماعی، شرف، استعداد اطاعت و رهبری، فقدان محذورات اخلاقی، و خوارشماری اندیشه (به‌ویژه اندیشه‌های مدرن، یا به‌عبارت دیگر تحقیر ناپلئونی نسبت به ایدئولوژی پردازان) همین‌جاست. هنگامی که توپ شلیک می‌شود، از مفهوم عدالت چه برجای می‌ماند؟

اگر واقعیات جاری را از جنگ‌های بیسمارک تا ویران‌گری‌های جاری جدید به‌ترتیبی قضاوت کنیم که هیچ حلقه‌ای از دید ما پنهان نماند، مشاهده خواهیم کرد همه‌ی این‌ها چیزی جز ترجمه‌ی مفاهیمی نیست که نیچه پیامبرانه پیش‌گویی کرده بود که: «آن ساعت برمی‌گردد، ساعتی که همیشه از نو متولد می‌شود، ساعتی که توده‌ها می‌خواهند جان فدا کنند، ثروت خویش، وجدان خود، و فضیلت‌شان را تا به‌آن خوشی والا دست یابند و فرمان‌روایی کنند، ملتی پیروزمند و به‌نحوی خودکامه خودسر، بر سایر ملل» («در باب سیاست کلان» در کتاب سپیده‌دم).

«به‌عصر جنگ کلاسیک، جنگ علمی، و در همین حال جنگ عامه‌پسند وارد شده‌ایم، جنگی که به‌خاطر روش، استعدادها، و انضباطی که در آن‌ها به‌کار رفته است، جنگ بزرگی شده است. تمامی سده‌های پیش‌رو با حسرت و حیرت به‌این عصر کمال نگاه خواهند کرد.»

«ما بی‌دولتان، اروپایی‌های نیک، بر نیاز به‌سامانی جدید، و همچنین برده‌داری جدیدی، تأمل می‌کنیم.»

«... چون باورم کنید، خطرناک زیستن راز برخورداری از پُربارترین وجود و بیش‌ترین خوشی است. تو که در پی معرفتی، اگر نمی‌توانی مالک و مسلط باشی، دزد و فاتح باش.» (حکمت شادان)

یا هنگامی که با همان شور و حرارتی به وجود می‌آید که احتمالاً راهنمای شبانان نکوهیده‌ی ملت نظامی بود: «می‌گویید که این جبهه‌ی نیکی است که حتی جنگ را هم تقدیس می‌کند. من به شما می‌گویم، این جنگی نیک است که هر جبهه‌ای را تقدیس می‌کند» (زرتشت).

هنگامی که این کلمات قصار را، که بیست سال پیش نگاشته‌اند، کنار نوشته‌های زیر قرار می‌دهیم، معنای خاصی می‌یابند:

حکیم بزرگ، استوالد، خالق نیتزات در مقیاس صنعتی، برای ساختن مهمات جنگی برای سربازان و کود شیمیایی برای کشاورزان برای تأمین خوراک سربازان، می‌نویسد: «آلمان می‌خواهد اروپا را سازمان‌دهی کند... این‌جا همه‌چیز برون‌داد بیشینه را از جامعه اقتضا می‌کند... مرحله‌ی سازمان‌دهی مرحله‌ای متعالی از تمدن است...» «فرهنگ سازمان معنوی جهان است» که وحشی‌گری خونین نیز بخشی از آن است. «فراتر از اخلاق، خرد، جامعه...» (به نقل از کتاب در ورای وحشت اثر رومن رولان).

همچنان که می‌توان دید، نیچه این فرزند روحانی گوته، هگل، و هاینه، از نژاد بیسمارک و هیندنبرگر، به نژاد شکارگران، تعلق دارد.

پر کردن ورطه‌ای که بین چشم‌انداز او و ما از آینده وجود دارد غیرممکن است. در انسانیت ویران‌شده‌ی بی‌نوا‌ی ما دو آرمان باقی است: امپریالیسم، و آزادی‌خواهی. یکی از طریق برادرگشی، پیروزی با خنجر و آتش، ستم‌گری، و به‌صلیب کشیدن دائم گونه‌ای دیگر، اظهار وجود می‌کند؛ دیگری مسیری نوین را نشان می‌دهد، تنها مسیری که می‌تواند بدون ددمنشی، بشریت را به‌کمالی سالم هدایت کند؛ به‌پیروزی‌هایی که آلوده‌ی فرو رفتن در لجن، خون، دروغ، نفرت دیوانه‌وار، و کوری نشده‌اند.

این آرمان‌ها از مبارزات تمام ملل، بی‌تردید، در دل‌هاشان حمایت می‌کنند. یک نیچه‌ی آزادی‌خواه، یک آلمان آزادی‌خواه نیز وجود دارد، درست به‌همان‌سان که انگلستان، فرانسه، و آمریکای امپریالیست وجود دارند. دو دریافت، یکی میراثی از گذشته‌های دور و شکنجه‌های نیاکان، و دیگری برخاسته از غریزه‌ی سلامت، اهرم هر پیشرفت، که به‌نبوت در هر گروه قومی یا ملی قدرت می‌گیرد. آلمان معاصر، در کلی‌ترین گرایش‌های آن، و در آثار نیچه، بیان امپریالیسم آگاه در بالاترین درجه‌ی توسعه است.

باید ایده‌آلیسم عصیان‌گر و درخشان آلمان شیلر، شرک تحسین‌آمیز گوته، منطق پوچ‌گرا و شکست‌ناپذیر اشترنر، سوسیالیسم لاسال و مارکس، و انقلابی‌نگری واگنر را به‌یاد آوریم؛ ما که هیچ قدرت دیگری سوا‌ی اندیشه نداریم، باید این همه را به‌یاد داشته باشیم تا قدرت اندیشه را دریابیم. آیین خشونت شیطانی مجسم آلمان را به‌گله‌ای تبدیل کرده است که اینک می‌بینیم. زمانی که آلمان سرانجام درک کند که آزادی این حیوانی که انسان نام دارد، حتی هنگامی که مسلح به‌علم و منطق باشد، ابزاری برای دست یافتن به‌ابرمرد نیست، بلکه بازگشتی است به‌خستینیان آدم‌نمای پوزه برجسته، نیاکان غارنشین انسان کنونی، آن‌گاه اندیشه‌های دیگر، خواست‌های دیگری که از قبل فعال‌اند، آلمان را احیا خواهند کرد.

4- شورشی: نفوذ او

نیچه‌ی امپریالیست را معرفی کردم که با به‌تحقق رساندن ابرمرد، صرفاً موفق می‌شود تا در این روزگار آشفته «زیادی انسان» و زیادی واقعی بماند. اما هر شخصیتی چندگانه است. صحیح‌تر این است که بگویم در هر یک از ما شخصیت‌های گوناگون بالقوه یا فعالی وجود دارد که به‌ترتیب غالب می‌شوند و باعث می‌شوند نگرش‌های گوناگون یا متناقضی را اختیار کنیم. از این‌رو، در شرایط استثنایی، مشخصه‌های غیرمنتظره‌ای بر ملا می‌شود، ویژگی‌هایی که گاهی ناسازگار اما منطقی‌اند، گاه مهم‌نما و ضروری.

در هر انسانی تمامی بشر حضور دارند، و هرچه فرد سرزنده‌تر باشد، بیش‌تر مجبور است که درونی‌ترین تضادهای خویش را آشتی دهد. اقتدارطلب پرشور، احساس می‌کند از همه‌سو در محاصره است، که هزاران مانع از سوی جامعه آزرده‌اش می‌سازد، جامعه‌ای که از منافع بی‌شماری تشکیل شده است که در هم پیوسته‌اند و مانع رشد انسان شکارگر می‌شوند، مردی که مشاهده‌ی آدم‌های میان‌مایه‌ای که پیرامون‌اش را فرا گرفته‌اند، و نهادهای فاسد، حقارت و بی‌نوایی عذاب‌اش می‌دهد، حتی چنین اقتدارطلبی هم شورش می‌کند. این همان ناممکنی زیستن است که هر انسان اراده‌مند و اندیشمند، حتی اگر دشمن ما هم باشد، باید بی‌درنگ بانگ اعتراض سر دهد. تفاوت بین اقدام او و ما تماماً در آگاهی از انگیزه و هدف است. هر که می‌خواهد همراه برادران آزادانه به‌سوی آینده گام بردارد باید به‌نام رنج مشترکی عصیان کند که سهم او صرفاً بخش بی‌نهایت کوچکی است. آن که می‌خواهد حاکم شود و قادر نیست چنان شود باید برضد موانعی که قدرت‌اش را محدود می‌کند عصیان کند. نیچه از همین دست بود، و بسی شکوهمند. منتقدی بود نه صرفاً از آنان که برضد خودکامه‌ی دوران به‌پا می‌خیزند، بل کسی بود که سراسر جامعه را به‌نیش تحقیر طنز تلخ خویش داغ کرد. طنزپردازی بود با اسلوب جوونال، آریستوفان، یا نزدیک‌ترها به‌زمان ما، ریوارول، که تحسین‌اش می‌کرد؛ نقد می‌کرد و کنایه می‌زد؛ بذریاش اندیشه و نقیضه‌هایی که چرت مردم را پاره می‌کرد؛ چراکه عصیان افق او را گسترده‌تر می‌کرد، و از همین رو بود که گاه به‌شیوه‌ای غریب به‌ما نزدیک می‌شد! پُر تناقض و تشنج، به‌هنگام سخن گفتن از او دشوار می‌توان از او تقلید نکرد، و ه که چقدر جنبه‌های مختلف آثارش پریشان‌گر است. آیا حقیقت دارد که همین رسول خشونت به‌هنگام نوشتن در باب راه رسیدن به‌صلح راستین گفت روزی فرا می‌رسد که قدرت‌مندترین مردمان به‌ر غیبت شمشیرهای خویش را خواهد شکست؟ «مرگ به از ترس و نفرت، و مرگ زودرس پیش از آن‌که بگذاری از تو بترسند یا تنفر یابند، باز هم بهتر. باید که روزی این شعار والای هر جامعه‌ی مستقر باشد». (سپیده‌دم)

نیچه به‌هر نوع آزادی، به‌تمامی امکاناتی که زندگی بر انسان آینده عرضه می‌کرد نیم‌نگاهی انداخته بود؛ بر انسانی که خیلی پس از ما، پس از فرو ریختن زنجیرها، خواهد آمد. در لحظه‌ای از متانت، آن‌گاه که غوغای آمرانه‌ی غریز بدوی در درونش آرام گرفتند، دریافت که برای گذر از تیرگی امروز، زیبایی در کدامین سو ما را راه می‌برد. و این را شفاف اظهار داشت. من فقط یکی از انتقادی‌ترین صفحات‌اش را نقل می‌کنم. ببینید ارتش‌سالاری را چه‌سان تعریف می‌کند.

باری بر دوش فرهنگ. - هنگامی که می‌گویند که انسان برای مشاغل تولیدی وقت ندارد چون مانوورها و رژه‌های نظامی روزهاشان را پُر می‌کند، و بقیه‌ی آدم‌ها باید خوراکشان دهند و بیوشانندشان، به‌هرروی، لباس‌شان خیره‌کننده است، غالباً شوخ و سرشار از پوچی؛ که در آن صرفاً چند ویژگی به‌چشم می‌خورد، افراد بیش‌تر از هر جای دیگری به‌هم شبیه‌اند، یا دست‌کم با آنان برخوردی برابر می‌شود، با این حال، بی‌هیچ منطقی اطاعت طلب و اجابت می‌شود، چراکه فرمان می‌دهند و هیچ تلاشی نیز برای مجاب کردن نمی‌شود؛ البته، که مجازات معدود است، اما همین مجازات‌های معدود بی‌رحمانه‌اند، و احتمال دارد که نهایی و بسیار ترسناک بشود؛ که آن‌جا خیانت گناهی در خور اعدام است، و حتی نقد شر نیز بی‌پرواترین جسارت است؛ که باز هم آن‌جا زندگی انسان ارزان، و بلند پروازی غالباً ب‌خطر انداختن زندگی می‌شود - هنگامی که ما این‌ها را می‌شنویم، بی‌درنگ می‌گوییم «این تصویر جامعه‌ی بربریت است در موقعیتی خطرناک». شاید کسی هم اضافه کند که «این تصویری از اسپارت است». اما دیگری نیز متأملانه اعلام می‌کند که این توصیف دستگاه مدرن نظامی ما است، آن‌گونه که در میانه‌ی جامعه و فرهنگ کاملاً متفاوت ما وجود دارد، نوعی نابهنگامی زنده، تصویری که، همچنان که پیش از این گفتیم، به‌جماعتی باز می‌گردد که زیر پایش خالی است؛ اثری که پس از مرگ نویسنده منتشر شود، که صرفاً چون باری بر چرخ زمان حال تحمیل می‌شود. البته گاه فرهنگ ضرورتی حیاتی دارد، یعنی وقتی فرهنگ شتابان به‌سراشیبی یا (شاید در این مورد) سربالایی می‌رود. («آواره و سایه‌اش»، در کتاب انسانی، زیاده انسانی است)

با شادی و شغف چنین نوشت: «ما بی‌دولتان، اروپایی‌های نیکو»... فرد اروپایی را باید در سمت راست دفتر حسابداری، در سیاهه‌ی مفاهیم بزرگ او قرار داد؛ فردی، نه فرزند ملتی یا نژادی، و نه به‌هیچ‌روی فرزند جامعه‌ای بنا شده بر اساس خودخواهی، مجموع اهداف حقیر - یعنی، کشور؛ بلکه بیش‌تر همه‌ی نژادهایی که رسوم‌شان، خون، و عصاره‌ی خویش را بر این سرزمین باستانی اروپا آمیخته است تا نسل‌های پیچیده‌ی امروز را، در حقیقت، وارثان تمامی کوشش‌های بشری را به‌وجود آورد. و به‌نظر این نویسنده، چه تهی‌دستان‌اند تمامی جاه‌طلبی‌های سرزمین‌های پدری! هنگامی که زرتشت می‌گوید «سرزمین پدری، که چه؟ آن‌جا را کلام‌خود ما در نوردیده همان‌جا که سرزمین فرزندان ماست!» «راه خود را برو و بگذار مردمان و ملت‌ها تیره راه‌هایی را دنبال کنند که هیچ بارقه‌ی امیدی در آنها ندرخشد.»

تاج و تخت‌ها را در زمین‌های باتلاقی قرار داد و از میدان شهر و سیاست‌مدارانی که چون مگس و زوزکنان در آن پرسه می‌زنند وحشت داشت. اخلاق‌گرایانی را به‌سخره می‌گرفت که ارزش‌هاشان چونان حَبِ تریاکی است که خواب خوش شبانه را تأمین می‌کند.» «من آن زرتشت ناپارسایم که می‌گوید: کو ناپارساتر از منی کز آموزه‌هایش برخوردار شوم؟»

تعجبی ندارد ببینیم اندیشه‌هایی که چنین بیان می‌شود معمولاً متناقض به‌نظر می‌رسند. سرچشمه‌ی خطاهای او را سو فکر می‌کنم باید از همین واژه استفاده کرد. می‌توان درست در همان منشأ قدرتی یافت که از او شاعری بزرگ، جدلی، و فیلسوفی جدید ساخته است: شدت خارق‌العاده‌ی حیات مغزی‌اش، که سرزندگی پُر حس غریزی را به‌هشیاری می‌آورد. او، که تقریباً هر چیزی را آزموده بود، می‌توانست تقریباً همه‌چیز را درک کند و توضیح دهد. و از آن‌جا که بیش از حد سرسخت و لجوج بود، به‌شدت این واقعیت را دوست داشت که شدت زندگی را احساس می‌کرد، در برابر نظام‌مند کردن منطقی تفکر، که در نهایت به‌اسارت ما منجر می‌شود سر خم نمی‌کرد. بهتر همان که نامنسجم بنماید. ما که نمی‌خواهیم جزم‌اندیشی تازه‌ای را علاوه بر تصدیقات محترم کنونی به‌آدم‌ها تحمیل کنیم، بل اصلح آن که بیدارشان کنیم، چراکه در بستر باورهای کهنه‌شان همچنان خفته‌اند. باید سرزنده‌شان کنیم، و از همه مهم‌تر، باید بتوانند زندگی پُر شور و مستقل خود را داشته باشند، بیدیشند، درک کنند، بیافرینند.

بی‌هیچ تردیدی، این هم اندیشه‌ی نیچه بود، و هم اندیشه‌ی خود ماست، و باور دارم که باید افسوس بخوریم نه آن که بسا نقیضه‌گو بوده یا نامنسجم می‌سروده، بلکه چون صرفاً این چنین می‌نموده. منطق و الاتری رهنمای‌اش بود. شورشی و پژوهش‌گر بی‌پروای درون‌اش هیچ‌گاه از گردن نهادن بر احکام فیلسوفِ اقتدار و خشونت باز نماند. کشورها، سرزمین‌های پدری، ارتش‌ها، کلیساها، خانواده، اخلاقیات، اندیشه‌های جدید، مراجع فرتوتی که تضعیف می‌شوند به‌دست تبهکاران خواهان خیر، عدالت، برابری و صلح، چراکه اینان موجب زوال‌اند: این آدم‌ها چشمه‌ی اقدامات عظیم را می‌خشکانند. افرادی حقیرند، و چون در این جامعه با پس‌نشانیدن شکل‌های سالم حیات نامقدس و جنگاور، انسان‌گرایی رشد می‌کند، پس ضروری است که فروپاشی این جهان را هر چه شتابان ساخت.

«انسان باید بهترین شکارگران باشد.»

«در هم‌شکن، و خرد کن خیر و عدالت را.»

تا این‌جا ضعف‌ها و خطاهای نهفته در دل این اصل را مشاهده کردیم. نیچه با تمام وجود خویش به‌آن باور داشت و همیشه، همچون دیالکتیسیستی شورمند به‌توضیح و دفاع از آن می‌پرداخت، و همین دلیل عصیان‌هایش بود.

بررسی تمایل و تنافر و تأثیرات روانی‌شان می‌تواند جذاب باشد. برخورد با نیچه همیشه منصفانه نبوده است. اگر همه‌چیز را در نظر بگیریم، مکنونات خود را نسبتاً شفاف و بی‌رحمانه بیان می‌کرد.

برای دیدن چیزی سواى شورشى و منتقد بهراستى كه بسیار تلاش باید كرد. پس تأثیر فوق‌العاده‌ى او بر گروه‌هاى تحت سیطره‌ى ذهنیت‌هاى بسیار متفاوت را مگر جز با گرایش متنافرها مى‌توان توضیح داد؟ امپریالیست آلمانى نیکوى ما مریدان زیادى هم در فرانسه پیدا كرد. این اشرافى اقتدارطلب، چنان مقبول آنارشیست‌ها افتاد كه به‌نظر مى‌آید جمعى خود را نیچه‌اى مى‌خوانند.

دو توضیح به‌نظر مى‌رسند: من عاشق سرزندگى عصیان‌گرایانه‌ى اویم، كه به‌هر كه به سواى اش رود سرايت مى‌كند: زندگى اش شهره به‌همین است. همگى از فلسفه‌هاى بی‌رنگ‌وبو، و راجى، واژه‌هاى پیش پا افتاده، اصطلاحات ریاکارانه، و آموزه‌هاى فاقد شور و صمیمیت خسته‌ایم. تمام این‌ها سرانجام در تیرگى گم مى‌شوند. آه چه اندیشه‌هاى خمودى كه در این زندگى بی‌رمق حیاتی نباتى دارند، سخنرانى‌هاى رسمى، دروغ‌هاى حقیرانه، و اندیشه‌هاى بسیار خردى كه زینده‌ى لی‌لی‌پوتى‌هاست. آدم مى‌خواهد گوش‌ها را بگیرد و فریاد سر دهد: «بس كنید!» خواب بهتر از این فساد جان است. خوش آمدى، بگذارید وارد شود، مردى كه از هر كجا كه آمده باشد عشق مى‌ورزد و نفرت، هم او كه سخن صمیمانه‌اش مى‌گوید: «مشتاقم! جایی باز كنید، وگرنه با وجود شما راهى برای خویش باز خواهم كرد.» این مرد، با این‌كه دشمن ماست، سرمشقى مى‌شود و چیزی بسیار ارزش‌مند برای ما به‌ارمغان دارد: حقیقت‌اش، حقیقتى است ارزش‌مند.

توضیح دوم این‌كه: با شناخت نارسایى‌هايمان، بر آن مى‌شویم كه خویشتن را كامل كنیم. و از همین‌رو درست جذب كسانى مى‌شویم كه ویژگی‌هاى دارند در تضاد با خود ما. اگر ملايم باشى، عاشق خشونت مى‌شوى؛ وقتى منطقی هستيم، دانسته در پی شخصى مى‌گردیم كه از غریزه پیروى مى‌كند؛ آدم احساساتى را زمختى خوشنود مى‌سازد. این ندای نیروهاى است دیگر از آنچه درون خود مى‌شنویم، و ما پیوسته به‌سراغ استعدادهاى ناشناخته مى‌رویم.

بهتر است به‌امور واقع بازگردیم. صرف‌نظر از هر علتى، نفوذ نیچه در دنیای لاتین و محافل آزادى‌خواهى راست بسیار زیاد بود. طبیعتاً، آموزه‌هاى او تحریف شدند. با توجه به‌پیروانش مى‌توان گفت كه هیچ‌گاه درك درستى از او نداشته‌اند. هان راینر، آنارشیست فردگرای ما نوشت: «هر كلام حقیقى را كه آدم‌هاى خبلى زیادى بشنوند، به‌خاطر آن آدم‌هاى سطحى، حساب‌گران، و شارلاتان‌ها به‌دروغى تبدیل مى‌شود». از آن‌جا كه در سخن نیچه، چیزی جز حقیقت نبود، توجه داریم كه برخى آن را بد فهمیده و به‌شیوه‌اى نظام‌مند تحریف‌اش كردند تا از او آنارشیستى بسازند، و برخى دیگر با استدلال‌هاى كه از آثار او استخراج کرده بودند تلاش كردند تا روحیه‌ى بورژوايى، جاه‌طلبى‌شان و خودپرستى عامیانه‌ى خویش را توجیه كنند، كه نیچه خود آن را غریب و بی‌معنى دانسته، و به‌عنوان مسخره‌ترین خصوصیات انسانى تحقیر مى‌كرد.

اما این اقبال تمام آموزه‌هاست. ابتدال از میان مى‌رود، اما آثار سترگ باقى مى‌ماند. بذرى كه نیچه پراکند، بر خاک بهتر نیز فرو افتاد و پُربار شد. جنبش فکرى بزرگى ایجاد شد. من جسارت بررسى كامل آن را ندارم، و صرفاً به‌برخى اسامى اشاره خواهم كرد كه گواه بر اهمیت نیچه در فرهنگ فرانسه است. قطعاً عظمت تأثیر او، به‌ویژه در دوران معاصر و شاید در فرانسه بیش از هر جای دیگر، جای چون‌وچرا ندارد.

هانرى آلبر و لیشتنبرگر اندیشه‌هاى او را با دقت بسیار ترجمه کرده‌اند تا ظریف‌ترین ریزه‌كارى‌هاى فکرى او احساس شود. دانیل هالوی زندگى‌نامه‌اى از او ارائه کرده است كه بسیار كامل و مهذب است. ژول دو گولتیه، يكى از فکورترین و نابترین اندیشمندان زمان ما، در آثار متعدد و ارزشمندی به‌اظهار نظر درباره‌ى او پرداخته و اندیشه‌هاى او را توضیح داده است. ژرژ پالانت جامعه‌شناس و منتقد از آثار او بسیار الهام گرفته، و در کنار دكتور الی فور در مطالعات درباره‌ى هنر، و ژرژ سورل در آثار جامعه‌شناسى به‌ویژه در تأملاتی درباره‌ى خشونت بهره برده است.

در دنیای آنارشیست، فقط گرایش فردباور از این نفوذ تأثیر پذیرفته، آن هم تأثیرى بس ژرف. و با این حال تصور مى‌كنم به‌خاطر بی‌خبرى از تمامیت اندیشه‌هاى نیچه به‌طور کلی نوعى سوء تفاهم به‌وجود

آمده بود. برخی آنارشیست‌های روس خود را نیچه‌ای می‌خواندند. در امریکا، نشریه‌ی هیچ نماینده‌ی این گرایش بود. همین نفوذ را به‌میزانی کم‌بیش متفاوت در آثار لیبرو تانکر دی در ایتالیا، در نشریه‌ی ال یونیکو در پاناما می‌یابیم، در لائارشی در پاریس، و در پار-دلا لا مله، آرگان فردباوران فرانسه می‌بینیم. اما آیا این نفوذ خوب است؟ من جرأت آن را ندارم که به‌این سوال پاسخ مثبت دهم. کارگرانی که اکثریت را در گروه‌های ما تشکیل می‌دهند عموماً فاقد تحصیلات کافی برای رویارویی منتقدانه با اغوای نیرومند این امپریالیست پُرشورند. آن‌ها اغلب نیچه را درک نمی‌کنند یا بی‌درنگ و تقریباً کورکورانه از او پیروی می‌کنند. و پیروی از او به‌معنای دل‌کندن از ماست. معمولاً این اتفاق که شاید بدتر هم باشد، رخ می‌دهد، که به‌هنگام پیروی از آرمان ابرمرد، آرمانی که هیچ تناسبی با نیروهای مقابله‌کننده با واقعیت میان‌میانه ندارند، نوعی غرور کودکانه بر رفیق‌مان مستولی می‌شود و در نوعی «آیین خود» سترون و محدود گرفتار می‌آید.

علی‌رغم این ملاحظات، نمی‌توان در نیچه شخصیت نوآور ندید. نیچه ما را وادار به‌اندیشیدن و زیستن می‌کند. و نزد کسانی که در پرتو رشد روحیه‌ی نقادشان می‌دانند چگونه به‌خود وفادار بمانند، آثارش سرچشمه‌ی بارور غنای بسیار است.

اگر فلسفه‌ی نیچه را درباره‌ی معضلات اجتماعی به‌کار بریم، چندان اصلاتی هم ندارد. در واقع، صرفاً داروین‌یسم اجتماعی است که با کیفیت یک‌هی تفکر و سبک بیان نیچه‌ای ارائه شده است. و آنچه گاه به‌نام او سکه می‌خورد صرفاً نظریه‌ی نخ‌نماست زبیده‌ی جامعه‌ی کهن، جایی که انسان هم‌نوع خویش را استثمار می‌کند، مفهومی که داروین نه تنها هرگز تدوین نکرده، بلکه برعکس، کاملاً مخالف آن نیز بوده است.

هابز در سده‌ی هفدهم گفت: «انسان گرگ انسان است». در زمان ما، همین سخن هابز به‌این صورت تکرار شده است که اصل تنازع بقا و انتخاب طبیعی یعنی، بقای اصلح- را به‌جامعه انتقال داده و نابرابری و بی‌نوایی را حاصل قوانین طبیعی اجتناب‌ناپذیر و سودمندی دانسته‌اند که شرط هر نوع پیشرفت است. کروپوتکین کتاب سرنوشت‌ساز کمک متقابل: عامل تطور را جهت مقابله با این ادعا نگاشت، و هاکسلی در انگلیس از آن حمایت کرد. برهان او از این قرار است: انواع از طریق مبارزه‌ای متقابلاً نابودگر پیشرفت نمی‌کنند، بلکه از طریق همکاری در مبارزه با طبیعت است که پیشرفت می‌کنند. داروین خود نوشته بود: «هیچ مبارزه‌ای بین افراد یک نوع وجود ندارد، مگر در مواردی چون رقابت جنسی یا فقر شدید منابع» و حتی در موارد رقابت جنسی نیز اغلب شکل نوعی برتری‌جویی به‌خود می‌گیرد که شامل توسل به‌خشونت نمی‌شود، چراکه بی‌فایده و فریب‌آمیز است. گرگ‌ها، ببرها، و کوسه‌ها تنها هنگامی همدیگر را می‌درند که گرسنگی کاملاً بر آن‌ها مستولی شده باشد، چرا که اگر این اتفاق بیفتد آن‌ها از روی زمین محو می‌شوند تا جای کافی برای گونه‌های دیگری باز شود که ظرفیت بیشتری برای صلح و برادری دارند.

اگر انسان توانست غار خود، جایی را که از ترس حیوانات وحشی شب را به‌سر می‌بُرد، ترک کند، صرفاً به‌دلیل همکاری متقابل هر روزه‌ی انسان‌ها با یکدیگر در درازنای سده‌های متمادی بود. درست به‌همین دلیل است که تمدن توانست جنگ‌های جنایت‌بار احمقانه را پشت سر بگذارد و پیشرفت راه خود از سر گرفت. کشمکش‌های برادرگشی بارها انسانیت را به‌زانو درآورده‌اند. فردا انسانیت تراژدی جاری را پشت سر خواهد نهاد، بیمار، ضعیف، در نقاحت، و بی‌حال، اما با گرد آوردن افرادی که از نو جان می‌گیرند، مبارزه‌ای خوب و سالم را از سر می‌گیرد تا خود را بهتر و خوشبخت‌تر کند. جنایت بزرگی که در جریان است، همچون جنون برضد خرد، گواهی برضد قانون کمک متقابل نخواهد بود. صرف‌نظر از حیثیت شاعری که از امپریالیسم دفاع می‌کند در چشم ما، هنوز هم واقعیت‌ها امپریالیسم را رد می‌کنند، و نیاید این نکته فراموش شود.

5- دیونیزوس؛ نتیجه‌گیری

انسان‌ها همیشه عاشق نماد بوده‌اند. هنگامی که به‌سترگی و زیبایی بالقوه‌ی زندگی‌شان پی‌بزند دوست دارند شکل‌های بی‌نقصی را تصور کنند که چنان سرزنده‌اند که بی‌درنگ از واقعیت میان‌میان در می‌گذرد. این آفرینش پیوسته‌ی نوشونده‌ی الوهیت‌های جاودانی‌شان در روشن‌بین‌ترین افراد رخ می‌دهد. مگر می‌شود عشق، خوشی، امید، پیروزی زیستن، و خود زندگی را با آن همه غنای بشری، زمینی، و بشری در تصاویر رویایی مجسم نکرد؟ اما مردمی که «سرشار از استعاره‌اند، در والاترین نمادها و در شاعران مجسمه‌هایی ناب و بدوی برپا می‌کنند که بیان‌کننده‌ی آرمان بشری به‌شیوه‌ای ساده‌اند. نیچه هم مجسمه‌ی خود را ساخت، مجسمه‌ای که باستانی بود اما به‌خاطر روحیه‌ی به‌شدت مدرن خویش جوانی دوباره یافته بود، و آن را به‌یونانی، دیونیزوس، نامید.

بزرگ‌ترین عاشقان زندگی مجبور بودند از میان خدایان باستانی، که هرگز به‌طور کامل نمی‌میرند، دست به‌انتخاب بزنند، چراکه آنان تحت دگرذیسی‌ها و دروغ‌های اسطوره‌ای جنبه‌هایی از طبیعت را به‌صورت شخصیت‌های انسانی، اگرچه قهرمان‌وار، مجسم می‌کنند. می‌توان گفت که نیچه باید یکی را از میان آنان برمی‌گزید که تجسم خوشی سالم در زندگی بود. در برابر آئین‌هایی که زندگی جسمانی را منع و طرد می‌کردند، دیونیزوس با اصالت و موزون آن را تحسین می‌کرد بی‌آنکه تضعیف‌اش کند. می‌توانیم او را در هیئت ورزشکاری تصور کنیم که در یکی از همان باغ‌هایی که اپیکور دوستان جوان‌اش را دعوت می‌کرد، زنان برهنه و جوان، شاعران، و فرزندان در میانه‌اش گرفته، پیاله‌ی شراب ناب را از میان پرتو درخشان آفتاب بالا می‌برد. و این شراب دیونیزوس عصاره‌ی تمامی میوه‌های زمین است، لذتی که به‌همه ارزانی شده است، و ضروری است که با کمال میل پذیرای آن باشیم. دیونیزوس زیبایی عشق جسمانی، مسابقات میدانی و گشتی، رقص و آواز، ماجراهای حماسی، و مراقبه در سکوت را آموزش می‌داد. کامل‌شو، سرشار زندگی کن، برای خوشی کامل از تحمل رنج هراسان مباش، و بدین‌سان همچون دیونیزوس خواهی شد، انسان‌خدایی که می‌خندد و بی‌حساب می‌بخشد، خدایی آزاد، زیر آسمان‌های رهایی‌یافته.

حیوان بشری زیبا و پیروزمند، باهوش، که سرچشمه‌های اصلی حیات ناملایم و نیروبخش برایش مقدر شده، که طبیعت به‌نیرومندان هدیه می‌کند؛ و چنین است آبرمرد. و از همه این‌ها گذشته، چه اهمیتی دارد که نیچه برخی از حقایق اساسی فلسفی را بد فهمیده، آیا اهمیتی دارد که او گاه وسیله و هدف را اشتباه می‌گیرد، یا این‌که شورمندانه بی‌انصاف است؟ اینک که منتقدان بین ایده‌آلیسم قهقراپی و حقیقی در آثار او تمیز قایل شده‌اند، دیگر لزومی ندارد بترسیم که مبدا فریب خطاهای او را بخوریم. بگذارید در برابر مجسمه‌ی دیونیزوس درنگ کنیم و درباره‌ی آموزه‌هایی که برای ما به‌میراث گذاشته است و باید باقی بماند بیندیشیم...

آزاد باش ... «زندگی آزاد همیشه به‌استقبال روح‌های بزرگ می‌رود.»

اراده‌مند باش... «ای اراده، تو هر نیاز نیازمندی مرا دگرگون می‌سازی! پیروزی بزرگی نصیبم کن!» آری، با من، چیزی آسیب‌ناپذیر و دفن‌ناشدنی است، چیزی که سنگ‌ها را از هم می‌شکافد؛ نامش اراده‌ی من است. به‌آرامی پیش می‌رود، و در همه‌ی این سال‌ها بدون هیچ تغییری...

بخشنده باش! با خود سخت‌گیر باش تا خود را نیرومند کنی و بعدها بتوانی بی‌اندازه دهش کنی. «باور دارم که تو هر شرارتی را قادری، و از همین‌رو، از تو می‌خواهم که خوب باشی.»

از زندگی برخوردار شو! با غرور، با زیبایی. به‌زندگی متعالی عشق بورز؛ از آن لذت ببر. «برای قلب‌های رها، لذت جسمانی چیزی پاک و منزّه است، همچون آواز خوشی‌های خاکی؛ لذت جسمانی شناخت سرریز کننده‌ی آینده است توسط حال.» «میل به‌سلطه است که در انسان‌های ناب و یگانه‌پدیدار می‌شود، و آنان را به بلندی‌های خشنودی‌شان جذب می‌کند، سوزان همچون عشقی که خوشی‌های خیرمکننده و اغواگر را در آسمان‌ها پی می‌گیرد.» آه، چه کسی می‌تواند نامی بیابد که چنین تمایلی را

تعمید داده منزه و قرین افتخار سازد؟ «فضیلت دَهِش؛ و روزگاری چنین نامید زرتشت این انتزاع بیان‌ناپذیر را.»

خودخواه باشید! زرتشت «خودخواهی را تحسین می‌کرد، خودخواهی خوب و سالم که از روحی قدرتمند زاده شود، با هیكلی قلمی و شکوهمند، زیبا، پیروزمند، و تسلی‌بخش در یگانگی است که پیرامون آن هر چیزی بازتاب می‌یابد. «چابک تنی که رقصنده را متقاعد می‌سازد که نماد و نمود آن خشنودی روح از خویشتن است. لذت خودخواهانه‌ی چنان تن‌ها، چنان ارواح، را فضیلت نامیده‌اند.»

«با هر آنچه این لذت خودخواهانه از خیر و شر می‌گوید، چنان خود را می‌پاید که گویی جنگلی مقدس او را فراگرفته است، با سخنانی که می‌گوید هر آنچه بی‌ارزش باشد را از خود دور می‌کند.»

قطعاً در این خودخواهی چیزی فرومایه پیدا نمی‌شود، و چنان قدرتمند و سالم است که ثمره‌اش الزاماً خیری عظیم خواهد بود، غریزه‌ی برادری، و عشقی عمیق که می‌تواند ایثار کند. از آن‌جا که همیشه در پی ارضای خویشتن است، این دقیقاً اصل خودخواهی ناگزیر است که شناخت کامل آن الزامی است. اما درحالی‌که مردان بی‌قدرت فقط به‌هنگام دفاع حسودانه از مرزهای میان‌مایگی خود ارضا می‌شوند، ابرمرد در پرتو قدرت بی‌غرض خویش خشنود می‌شود. مسیح اجازه داد مصلوب شود، چون والاترین خشنودی روح او در ایثار مطلق بود.

چنان میلی را نمی‌توان با هوس‌های ورشکستگانی اشتباه کرد که، چون اختیار خود را ندارند می‌پندارند که می‌توان با تازیانه بر دیگران فرمان راند. چنین اراده‌ای خواهان آزادی کامل برای همگان است. دَهِشی از این دست نمی‌تواند بندگی را بپذیرد.

اگر نیچه برخلاف خواست خویش و بر اثر خوی شورمند خویش به‌استفاده‌ی نادرست از دیالکتیک والای خود کشانده می‌شد، بر ما پژوهش‌گران آزاد است که به‌سراغ آثار او برویم و برای تهذیب خویش صرفاً آموزه‌هایی را حفظ کنیم که ارزش‌مند باشند.

او دشمن ما بود. باشد که چنین باشد. او خود به‌ما گفت: «دشمنانی کامل آرزو کنید.»

مبارزه با آنان زیباتر و بارورتر است. می‌توان با دشمن «کامل» برادری کرد. «فقط باید دشمنانی داشته باشی که سزاوار نفرت باشند، نه ملامت؛ ضروری است که به‌دشمنان خویش مباحثات کنی.»

او فیلسوف خسونت و اقتدار بود، اما همچون ما عشقی عظیم به‌زندگی و دانش داشت، میلی غلبه‌ناپذیر به‌جنگیدن در جبهه‌ی خویش، و نفرتی شدید از سامان اجتماعی کنونی و فرمانروایی میان‌مایگانی که به‌سوی‌شان فرو می‌آفتیم. او نیاز به‌نابودی اندیشه‌ها و اشیای کهن را احساس می‌کرد. نیاز به‌مشارکت در ویران ساختن آنچه در حال فروپاشی است، تا بتوانیم پس از آن دیگر بار زاده شویم.

علاوه بر سرمشق جسارت‌اش در مقام اندیشمند، وحشت از زندگی میان‌مایه را به‌ما آموخت، افتخار تحمل نجیبانه را، و آیین خواست و خوشی را.

استعداد نبوغ‌آمیز او در بیان غالباً به‌اندیشه‌هایی که در خدمت آن‌هائیم جان می‌داد. صمیمی و قدرتمند بود. گاه با ما هم‌سفر می‌شد، و شاید در آن لحظات بود که بهترین جنبه‌ی روح او گونه‌گونی و پیچیدگی‌اش را برملا می‌ساخت. مسیر زندگی‌اش رنج‌بار بود. کمتر اندیشمندی به‌چنین نفرینی مبتلا شده است. بدفهمی، ناشناخته ماندن، تنها، منزوی در اندیشه همچون در وجود روزانه و مریض، گاه نومید، اما همیشه توانایی این را داشت که بر خود مسلط باشد. ده سال تمام در اروپای متروک سرگردان بود، بی‌آن‌که چیزی را سزاوار عشق یا خدمت بیابد. ندای او، که می‌بایست بعدها چون دعوت پیامبری از آن استقبال شود، بی‌هیچ پژوهشی از دست رفت. کسی به‌این ره‌نورد کبیر با آن پیشانی بلند توجهی نکرد، ره‌نوردی که فقط اندیشمند بود.

پس از آن ده سال بی‌خانمانی، دیوانگی در انزوایش غالب آمد. طُرفه این‌که هم او که بسی صفحات درخشان دربارهی مرگ داوطلبانه سیاه کرده بود، توانست ده سال از هوشمندی در امان باشد. در حقیقت، او با خون خویشتن می‌نگاشت.

به‌خاطر آثاری چنین قدرتمند در این دوران میان‌مایگی‌های رنگ‌باخته؛ به‌خاطر صمیمیت مطلق‌اش در این زمانه‌ی ریا و دورویی؛ به‌خاطر شور بزرگ او در این عصر بُزدلی؛ به‌خاطر اصالت و نوآوری او در این هنگامه‌ی یکنواختی؛ برای پایان غمبار یک اندیشمند؛ به‌خاطر پایان حزن‌آور یک دیوانه؛ برای همه‌ی این‌ها دوستش دارم. آثارش برای من الهام‌بخش و شنیدنی است. اما از او پیروی نمی‌کنم. با تقلید از این آزاداندیش و منتقد فقط در یافتن حقیقت خود از او استعانت می‌جویم.

نه در ارزش پیش‌داوری‌های او دچار توهم و نه بر خطاهایش چشم می‌بندم. او با وقاحت شورشی و اهانت‌بار چشم در چشم افراد و اشیا می‌شد. و چه خوب نابینایی کسانی را تحقیر می‌کند که امروزه می‌خواهند او را دکان کنند، چرا که این مراد هیچ مریدی نمی‌خواست.

سرانجام، این سخنان زرتشت را به‌کسانی که می‌پنداشتند او را درک کرده‌اند، یادآور می‌شوم: «اینک به‌شما فرمان می‌دهم مرا رها کرده و خود را بیابید.»